به عون صانع بیچون و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

دیوان حضرت غوث اعظم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بہمت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر ۹ بار بخواند

بے حجابانہ درآ از در کاشانہ ما / کہ کسے نیست بجز درد تو در خانہ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانہ ما / بینی از خون جگر آب شدہ خانہ ما

فتنہ انگیز مشو کاکل مشکین مگشای / تاب زنجیر ندارد دل دیوانہ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب / میشود نور تجلای خدا دانہ ما

یا احد در لحد تنگ بگوئیم کہ دوست / آشنائیم توئی غیر تو بیگانہ ما

گر نکیر آید و پرسد کہ بگو رب تو کیست / گوئیم آنکس کہ ربود این دل دیوانہ ما

منکر نعرہ ما گو کہ با عربدہ کرد / تا بہ محشر بشنود نعرہ مستانہ ما

شکر صد که نمردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

محیی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست می گفت زهی همت مردانهٔ ما

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا یا | جویای رخ خوبی جانانه توئی یا یا
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم | در درد فراق او مردانه توئی یا یا
تو در قفسی ما در خلوت خود تنها | ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا یا
در فصل بهار دائم عشق جمال وی | با نعره و فریادی مستانه توئی یا یا
عشق تو بما بلبل اندر رگ و پی رفته | آن باده که او آنرا پیمانه توئی یا یا
تو چون گل و ما جز دوست چیزی نمی بینم | از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار ما را بکشد دلدار | آیا بزبان خلق افسانه توئی یا یا
تو عاشق و ما عاشق دو هم کشش جانش | در نه بخدا امروز در خانه توئی یا یا
گویند که گنجی هست اندر دل هر مست | از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا یا

محیی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

در غم عشق تو زان بگذشت کار دل مرا | گر نه وفا بیت کم شود یک لحظه کار دل مرا

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان / بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر ملامت بر حالت کن غم و اندوه خود / چون توان کرد آنکه کردی غمگسار دل مرا

ماهیی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود / همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روزم شد سیه تا شب ز بی صبری دل / تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن بار ز دل / چون تهی بود ز فراق یار یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در ره تو انتظار / سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری آن دمی وصل جانان جان مرا / زندگی نگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون بینمت / فارغم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من با سایه ام / بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیرهن کنعان شد اکنون خون بینمت / بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق و هنوز / هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب که کردی بی نصیب از وصل یار / اینکه دور افگندی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست / ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلخن و فرش من از خاکستر است / تا که چون محیی بخوانی بی سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت دمید	زانکه صباح ست کنون شام ما
زان مئی قتال که دارد خدا	از دل شب ریخته در جام ما
باز مئی عشق بسے خورده ایم	تا چه شود خواجه سر انجام ما
هیچ بلا نام ز دخلق نیست	تا سر دفتر نه بود نام ما
از دل هر روزه ما بشنوند	زمزمه عشق و لا رام ما
تا ابد ای دوست حلاوت دهد	چاشنی درد تو در کام ما
عاشق دیوانه و مستیم از ان	درد پیاپی رسد انعام ما
از شرر مشغله عشق دوست	سوخته شد ظاهر اسلام ما
خواری خلقان جهان میکشیم	تا به کرم حق کند اکرام ما

[illegible]

محی به محبوب نظر کرد و گفت
باز بر آید قمر از بام ما

[illegible]

من هیچ آواز برون بیتر اشنم روز و شب	وز اندرون همچون خلیل الله گویم این عجب
در تنگنا با این تنها با آنکه هستم همعنان	نور خدا بینم عیان حیران بیم روز و شب
بشنو تو ما دهوی من بنگر تو رنگ و بوی من	بشگاف یک موی من بین تو می روز و شب
آن سر بالا کیست آن کز وصف او لال است زبان	در عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک عرب

هر گه که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود — از لولیان مملکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آید کوه طور — اندر دل سنگین سنگ از بسکه شد از طرب

در محفل جنت تو حق بدهد جام طهور — نی باده دارد رنگ و بو نی جام دارد کیف تب

من عاشق خود خوانده ست نزدیک خود بنشانده ست — جز فضل بی پایان من این را ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بر پاره دارد از زره جسم خود — وز غایت مستی برد سر در سبو کوه و حطب

او معصیت را از کرم طاعت کند در روز حشر — رحمت کند بر عاصی گو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر — کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محیی چراغ روشن ست اندر دلت از نور حق — نی کوکب دریست چون این دل نه قندیل حلب

بنده گر بنگ خوردی و شراب — توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام — تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه — کو خورد در مطبخ شاهان آب

بنده مائی و اندر شرع ما — بنده هرچه کرد بر خواجه ست جواب

خصم دامنگیر را راضی کنم — روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا — من ترا بیدار میسازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه　　غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

تا ترا از بس که بسی داریم دوست　　دارمت از عشق خود دائم خراب

از عدا هم چه ترسانی بگو　　دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و نازها کم کنی　　گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من　　وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی دوزخ ز من　　پس مکن از ترس دوزخ اضطراب

ور بسوزم گردی هیچ بیش　　تا ز تو نی سیخ سوزد نی کباب

من کنم آمین دعاهای ترا　　من دعاهای تو سازم مستجاب

[illegible] وصول نامه صمدی

محیی را آمده که آمرزیده ام
هیچ موجودی نبود از هیچ باب

[illegible]

از جمال لایزالی بر ندارید گر نقاب　　عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بیند و در قصر جحیم　　خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طناب

آوا ملت الطرف عین باشند بهشت خوران　　هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان می شتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن　　فارغند از کتخدائی خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد　　سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب

بادل مجروح می گرید و میگوید گو	انکه کرده وعده دیدار خود در رو حجاب

بی تماشائی جمالت محی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشائی جمال حق نباشد در بهشت	بر کنند مستان خضر قصرها را خشت خشت
حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور	کاسه بستانیم ما با آن نگار خود خواهیم بهشت
بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل	در دو عالم غیر ازین ما را نباشد هیچ کشت
یکسر موی نباشد خالی از سودای دوست	در سر این سودا ما را تا نباشد سرنوشت
آنکه شد سرشته بخت همه در قبله اش	تا گلیم بخت ما را از گدامی نیک رشت
تا نه بینیم دوست را این حلقه تو سیاه	از میان حلقهای زنگ زنگان اند بهشت
از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام	سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت
چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دوست	زانکه از لایعقلی مجنون ندانند خوب و زشت
کی مشام جان مشتاقان معطر میشود	گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

محی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جان را هشت

سیصد و شصت نظر است به بنده ما	بنده را مرتبه بنگر که تا به کجاست

بی‌وفائی مکن و از در ما دور مرو
زانکه ما را ز ازل تا ابد با تو وفاست

روی ناشسته چرا گین شده از چرک گناه
آب گرمی که از او شسته شود رحمت ماست

هم بپیچد همه نامه تو روز حساب
تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

یک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا
باز در آخرت آن هفتصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو بر آید به کرم عفو کنم
اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی از او
ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار
بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه
من وکیل تو ام از من بطلب چه سزاست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش
کی ستانم ز گدائی که بر او صدقه رواست

با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست
چه پناه است منم ابلیس بیا گو که صلاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

تا شسته ترا رویت نی آب انابت
نی هیچ کسی خبر حق شنونده روئیت

جام می عشق حق در کش تو اگر مردی
تا مست خدا ایی در گور روی سرمست

هر صوفی و صافی کو بود ست ریاضت کش
او ذره مردانه از خوان جهان بر بست

یوسف که برادر باید نامی دزد ــــــ داد | درخلوت خاص خود با او چه سبب نشست

بربسته دگر باشد و بربسته دگر پیوست | بربسته کسی باشد کو دوست بدو پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم محنت دید | هم صحبت عشق شد و از جمله غمها رست

بعد غزل در هر گاه باز خوان

سر تا بقدم محوی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او ایک وزنه نبد دوست

[illegible]

عمل من همه عمر از چه خطا افتادست | چه غمست چون سر و کارم بخدا افتادست

بچنین دست تهی و عمل خدای ظلم | تو بمن گو که چنین کار کرا افتادست

خجلم تا بقیامت چه بگویم سیهات | که میان من و تو دوست چها افتادست

نظرم جز به کمال کرم حق نه بود | همه کارم همه عمر از چه خطا افتادست

تو بمن لطف و کرم کرده که تنهائی دوست | کرمت بخشش هر کس همه جا افتادست

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر | سوی این بنده که در عین بلا افتادست

بمن از خود بگو تو و مکن نومیدم | که ز بخشش گنهگار رجا افتادست

تو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف | که بگو روی به تو خاک چرا افتادست

بزمین دل هر کس نبنشاند تخمی | بزمین دل ما تخم وفا افتادست

بخدا در نظر محوی تو پیوسته دلت | طالب فقر و محبت فقر افتاده هست

گنه کردی بگو کردیم ای دوست | که بعد از کار بد این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوی تو گشتست | ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب بر خاک رو میمال می نال | که آن نالیدنت داریم با دوست

نفسهای گنه کاران تا تب | مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چه فضل است پشتیبانت ای پیر | چه غم داری اگر پشت تو دوتوست

کسی کز وی تبر نبود بعالم | مرا لا تقنطوا در بارهٔ اوست

بنعمتهای جنت پروری مغز | ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکوست غم نیست | اگر شیطان بدست و یا تو بد خوست

نمیرد ماهی دل سے مجھے هرگز
زلال رحمت حق تا درین جوست

پیروی شیطان بیچاره کند بس بیرهٔ ست | پوستین دادن بگاذر کار مردی ابلهٔ است

گرچه شیطان از عفران بسیار میدزد از ملک | کی بریزد پیش حیوانی که قوت او کهٔ ست

در صباح آن مردار خورده باشد با گله | تو پناهت در نماز شام پس کی آگهٔ ست

آن تو تی اندر جوانی گله خشک از غرور | وقت پیری خود خرف گشتی و پشت دو تهٔ ست

کردی از مردن فراموشی کنی دائم گناه | یاد مردن توبه کردن در دلی تو گههٔ ست

گفته اند گردسته بودی سیفتی مرد خدا ‏ در ره دین گر دگر گردد سر کلاه مرد هست

در درون گنج ناله راست از برون نقش و نگار ‏ لائق این گرسنه میدان کی سر که باکه است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه ‏ در خری باشد دران خرگاه نبود خرگه است

مومن صادق چو از سیر پوست می آید برون ‏ وان منافق پیشه مانند پیاز ته ته است

محیی هر کس جهان کردست کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا شین الله است

آه دردآلود مردم جان جانها را بسوخت ‏ سینه مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من زد آتشی ‏ آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت

باندرس گفتم از سوز دل خود شمه ‏ آتشی در جانش افتاده سروپا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی روزی بگوئی ای عزیز ‏ آتش عشق تو سرتا پا زلیخا را بسوخت

تو بهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم ‏ آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

محیی ناداں هست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای عاصی مرا صلح است گر جنگ نیست ‏ زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست

روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما ‏ هیچ روئی به ز زردی زعفرانی رنگ نیست

ای دل شبها رسن در گردن افگن توبه کن | بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر ز شراب بنگ خودی توبه کن الله گو | یاد ما کن چون دهانت پر شراب بنگ نیست

ما بد بسیار را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت | کار ما با بندگان بد بجز این ننگ نیست

در دل سنگین بدکاران رسید فضل ماست | جای گوهر های سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان را زند نظر بر ما و ما بر عاصیان | ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پیشه لنگی که بار او گران افتاده است | سیر در افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان همچنان گرچه که طاعت می کنند
محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است | همتی دارید با من آنکه کار مشکل است

من نمی دانم که این دل دیوانه را مقصود چیست | گو همیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب | بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند می گوئی بگو | اندران کوئی که پیش صد هزاران در گل است

همدم هست محرم غم در ایام شباب | وقت عیش و نوجوانی وه چه خوش با حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار | محرم راز غریبان لابد اشک سائل است

محیی با این زندگانی گر گمان داری که تو | راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کیی تو ما را گفتم کمین غلامت | گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی | گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر | گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد بیحد | گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت | گفتا چه داری با من گفتم لبنبی امت

گفتا چگونه ای بی من گفتم که نیم بسمل | گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گذاری گفتم بهیم حسرت | گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست هیچی گفتم همانکه دانی

گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخوری که عاقبت جای تو صدر جنت است | روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است

غم مخوری که مرغ جان چون ز تنت همی رود | منزل آشیان او مقصد صدق نیت است

غم مخوری که این تنت چون به لحد فرو رود | خاک تن تو تا بحشر غرقه آب رحمت است

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید | این ز جمال لطف اوست نه ز کمال خدمت است

غم مخوری که روز و شب سیصد و شصت لطف حق | در تو نظر همی کند اینهمه از محبت است

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست | در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخور ای که عشق خود با گل تو بهم سرشت ‌ ‌ ‌ عشق خدای تو تو مدام وصل عادت ست

غم مخور ای که با تو هست آن کریم دستگیر ‌ ‌ ‌ از تو هست تو نه او کفش [illegible]

غم مخور ای که دل به شراب ست [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] که [illegible]

غم مخور ای که حق ترا بندهٔ خویش خوانده است
بندگی خدا ترا همی نشان دولت ست

می جوی طلب جانان که در وی کشش بیحد ‌ ‌ ‌ تو از ساقی انتاقی گو که این جا بیا است

ازین سودای عشق آخر سرت بادا خواهی ‌ ‌ ‌ سرت آن میر خواجه چه جای فکر دستار ست

زبر کعبهٔ قدسی برون بیاید آوردن ‌ ‌ ‌ چنین کار آید از دزدی شبی که طرار ست

و دزدکان مردی مناد گرد شب گردی ‌ ‌ ‌ که شب غافل مشو خواجه که مسن با دزد هم یار ست

چو سلطان با دزدان بشارت داده شد دزدان را ‌ ‌ ‌ نه دست و پای می بندی زندان نی دار ست

بشارت داد آن سلطان رسید ای تهیدستان ‌ ‌ ‌ که گنج رحمت جانان نثار هر گنهکار ست

شب آمد خود که چون سلطان بجا سو همی گردد ‌ ‌ ‌ کسی واقف شود زین سر که او شب گرد عیار ست

هم چنین چون شوی حاضر گناهانت بود خالی ‌ ‌ ‌ مترسی زان تو ای عاصی خداوند تو ستار ست

چرا ای بنده غمگینی چو از لطف و کرم خرسند ‌ ‌ ‌ ترا با عیب ها تو خدای تو خریدار ست

خدای گوید ای بندهٔ من آن سلطان با لطفم ‌ ‌ ‌ که بر درگاه من هر که می آید ترا یار ست

برخ گر زرد شد عاشق نه یرقان باشد و نی دق طبیب عاشقان داند که از هجر چه بیمارست

شراب عشق چندان خور که سر از پای نشناسی که سرمستان حضرت را ز هشیاریی عارست

شتر چون مست میگردد دهانش از علف بندد اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خارست

اگر مستی تو با کوبان همی بری بیابان را اگر هشیار مستی که راه کعبه پر خارست

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زارست

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدارست

شهید از آنچه بشنویند شهید دون مشو یحیی که اندر مذهب رندان کسی کو مرده مردارست

هرچه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند می بوی گل ز باد صبحدم بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هرچه پیش آید بدرد عشق تو گر همه بر جان من صد بلا آید خوش است

روز ابر چنین واری چو سر در کاسه گر بجائی قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید یحیی هر کس را که هست بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افکند در خلق جانان من است وانکه میسوزد از آن رو لیس همین جان من است

تا شد مرو جانانه بهشتم قصر شده پدیدست	کآسمان فیروزه از شاخ ایوان منست
عشق در سینه‌ام نهان دارم به من گو بیان	نقل مجلس حدیث عشق پنهان منست
گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب	گو بکش زحمت که کار چشم گریان منست
آنچه در دم بگذرد باشد شبی وصل حبیب	وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

مو مجی و سیه پوشید بهر ماتمش
هرکجا ورقی بود اوراق دیوان منست

یارب آن ساعت که خلق از بابنارد هیچ یاد	رحمت خود کن قرین با ای یوم التناد
نامهٔ نیکان شده پر طاعت یا چون کنم	نامهٔ ما بدان چیزی ندارد جز سواد
اینچنین کالای پر عیبی که گردد نه رواست	گر بود پیش روز بازارش بنامت کساد
عید شد عیدی برحمت ده خداوندا کجا	در تو نهی از که جوید بندگان نامراد
رد مکن یا رب تو ما را چون به بازار است	عیبهای ما همه دیدی کردی نامراد
قصب پیش گردن اندازم بگریم زار زار	از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد
این آن آن بسکه بی او زندگانی میکنم	وقت مردن جان نمیدانیم چون خواهیم داد
آه از آن ساعت که عزرائیل قصد جان کند	جان شیرین را بباید داد و لب نتوان کشاد
تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه	ای خوشا وقتی کسی کز مادر پیش هرگز نزاد

تا بمیر خواندند میگفتند کراماً کاتبین / در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

هیچ یا رب تو ترحم ساز و کن بگو این بنده است / گر گناه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد

یا رب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما / روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد

گر گناهم بگذری یا بگذرم بر خاطرت / این دعا می کن که یا رب بگو او پر یاد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید هم / روی زرد خود چو بر خاک لحد خواهم نهاد

محی اگرچه بس بدی ها کرده ندارد نیکی / لیک میدارد بسجان رحق نیکان اعتماد

تا ابد یا رب تو من لطفها دارم امید / از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید

زیستم عمری بسی چون دشمنان دشمن بگیر / بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم هم بیکس بیمار و زار / یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

نا امیدم از خود و از جمله خلق جهان / از همه نومیدم اما از تو میدارم امید

نیستم تا کار دانم که آمرزیدن ست / زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا / لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید

هم تو دیدی هر چه کردم تو پوشیدی ز لطف / هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گردانده ام خاک لحد / بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بهم بگفته ام بمانده ام بگرده ام — با وجود این خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه ام شد ای حبیب — این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

مخفی می گوید که خون من حبیبش بریخت — بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

زستن با تو من گر همه اندوه غم باشد — هنوز از خنجرین درد که دارم از تو کم باشد

چگونه سر نساید بر فلک کز غایت عزت — بهر جا پای مخفی سر ما تراز زیر قدم باشد

تنعم ساقیان حضور رد و غم اید — وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش ست این خوبرویان گر جفا گاهی وفا گیرند — ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ کوی یار نوشیدن — مرا خوشتر بود زان باده کان در جام جم باشد

خلاصی گر زهستی بایدت عاشق شو ای مخفی — که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

تعالی الله چه حسنست اینکه چون تیغ ابرو نازد — اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بحسن خویش مینازند و ما ماه من — چنان باشد که حسن او بر وی خوب مینازد

بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند — شدم دیوانه آن تند خو با من نمی نازد

مکن ای مدعی عیبم اگر نالم جدا از یار — که من در هجر بیمارم ولیکن دل نمیسازد

کجا پروا کند مخفی که در عالم بود عارے
چنان مشغول یارست او که با خود هم نمی پردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من دارم ز شوق عجب نبود
که آن مه چون ببالین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری
که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد ز گریه نیست پروا
اگر بر جا بهر سو بر تن خود نشتری بیند

نگه دارم تا مسلمان نیچکیه رحمی و میدانم
که بر من سوزدش دل گر سوی من کافری بیند

خوش آنساعت که در کوی بتان مخفی رود سر خوش
بدستی شیشه در دستی پر از مے ساغری بیند

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنه بدخواه و بیرحمی یارم میکشد

دور از رو بیطاقتی باشد که رویے چند بار
محنت دوری و داغ انتظارم میکشد

من بهانه عشق می ورزم باد آن تند خو
از برای عبرتی خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچه بازیچه طفلان شوم
در نشینم گوشه فکر تو زارم میکشد

شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود
روز فکرم ناله شبهاء تارم میکشد

شوق دیدارت مرا میکشت زین پیش کنون
آرزوی بوسه امید کنارم میکشد

میکشد زحمت طبیبی غافل است از اینکه او
همچو مخفی سوزش جان فگارم میکشد

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد / غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یا رب مبادا هیچکس / در کسی عاشق شود یارا بتان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم / آنکه از خار غمش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار / مرغ جانم را بجز آن کوی دیگر مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست / بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من / خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت / افسر مخفی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد / برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم / میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار میسوزم که آن / همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون / خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویشتن آسایم دمی / بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفاکش ده که جور روزگار / باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر مخفی بشنوم / زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم کسی او تا کی پی آزار خواهد شد
نگوید این ولی آخر از و بیزار خواهد شد

به نیّو چند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من و گویند یارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستانها چنین روئی
که دانم باغبان شرمنده و گلزار خواهد شد

همی فشانست چندی در سماع سرو ناز من
که سوسن آنجان این دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با مردم
که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل چاک جگر تا کی برد محیی
که این عشقست و اینها هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک این برباد باید کرد
چرا بر درد مندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دل شادند غیر از من که غمگینم
نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو گر جوانی بردهم گر جان
نه آخر بنده پیری را بس آزاد باید کرد

حکایتها حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه غم ست اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیفست کاخر میشود ویران
چنین کاخ رنگین بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه جای هست
تو شاگردی هنوز و خدمت استاد باید کرد

دل شاد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهربان مهربان گردد

مرا گر شادیی در دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آمد و بیخانمان گردد

چنین کاین مه عذاران مه خوبلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

گر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد
نجنبد بیگمان از جای چون من ناتوان گردد

بر این بودم که دل را مرهمی پیوند خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلائی ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

غم هجری بخونریزان بیش کز سودای زلف تو
برآرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

فرو ریزم سر سد سر هردم که اینک یار می آید
روم از جا اگر دانم که او دشوار می آید

خدایا یک نفس بلبل ما کن باجرا با من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیدهٔ خونبار می آید

بروز غربت از خوابی رسد آن آرزو با من
که چون آن یاد می آید ز نیم عار می آید

شوم بیطاقت ار گاهی نهم سر بر سر زانو
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینه چون را
چنین کز عشق آن بدخواه غم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون هجری
که میگویند باز آن دلبر عیار می آید

وقت ستی بلبلان آمد | گوئیا گل به بوستان آمد

بلبل انجا خموش و حاضر باش | بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقان ست خدا | سرخوش انجا نمی توان آمد

عاشق و رنگ و بوی ای بلبل | پای گل جای تو از آن آمد

ما که سر مست صبغة الله ایم | جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا | دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازاری به آزاری | جای بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل | کانهمه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که ناله تست | ناله کز سر زبان آمد

ناله ما شنو که بر دوست | کو بسوز از میان بجان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند | این قفس تنگ تر امکان آمد

عشق تو با گل است روزی چند | عشق ما عشق جاودان آمد

خانمان آب و گل بخود زاری | این روش راه نازکان آمد

محیی آثار قدرت حق دید | چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصه سالت از تو معمور | منشور لطافت از تو مشهور

شده ام ترا غلام گشته — کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جملهٔ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بره بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بندهٔ کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش از آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

ای سید انبیای مرسل — وی سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگار ست — گشته بشفاعت تو مغفور

بجهت آنکه حب دنیا از دل — هیچی نه نمایی تو زدلاف — برطرف شود
از راه کرم بدار معذور — بست یکبار نخواند

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار

حور عین هر چند میدارد جمال باکمال — تو برابر با تجلی جمال حق مدار

عابدان نظاره نتوان کرد یک حور بهشت — گر ندارد عاشقان مست را در انتظار

جام مالامال در روز الست احمر طهور | اندرونی نور باشد فی صداع و فی خمار

گر بیفتد در جهنم یک تجلی جمال | بشکفد گلهای رنگارنگ سوی جهنم‌زار

رو نمی‌دهد عاشقان بنگین کند دیده ...شر | تخت زرین بهشت خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست | از حلاوتها که باشد دیده وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل | میرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن به نعمتهای جنت میشود پرورده لیک | جان ما میپرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور و بنمائی جمال | خلق مسکین را نگرید دیده‌ها گردد غبار

وعدهٔ دیدار اگر در قعر دوزخ میکنی | میکشند در چشم آتش را خلایق سرمه وار

بهمت حصول دیدار حق دامان

محیی گر دیدار رحمت بایدت از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

یافتن از عذاب قبر هفت بار بخواند

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور | از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا | از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشت بیدار میسازد منم | چون بگوئی تو گناهانم بیامرز ای غفور

گور گهوارست تو طفلی و دایه لطف دوست | خوش بخوابانید و خوابت داد تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق | خوش چراغی گرد هر در پیش نور النور نور

اے گنہگاران شمارا بشنیک آمرزد خدا　　بہ بود از پوستین کیشش سنجاب وسمور

دارد از نور الٰہی چہرۂ تو آگہے　　از زردی روئی تو باشد سرخی رخسار حور

در عین خال سیہ بر رخ در رنگ بلال　　از حبش بنگر چہ خوش مشاہدہ کردہ ظہور

در تجلی این ندا آمد کہ خواہد دید نم　　ہر کہ بر من خاطر خود کرد شب روزی حضور

بجست معمول　　چون برون آئی ز دنیا پیشوا آیم ترا　　پانزدہ بار

لذت فقر　　گو ترا ای محیی خوش چون گفتی این راہ دور　　بخواند

عشق و بدنامی درد و غم باشد یار غار　　تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزوئی یار داری یار میگوید بیا　　تا کنم دلداری تو در دل شبہای تار

نرم تر یک نیم شب گوی ای خدا در من نگر　　پس شما روزی نظر اشفعت سفیدہ بلشما

یار گفت ہر جا کہ باشی با تو ام یادت کنم　　از چنین یاری فراموش کردہ تو یاد دار

روح تو مرغیست کز نزد خدا آمد بتن　　بیچارہ مرغی خدائی را کجا باشد قرار

ساقیا زان می کہ گفتی مید ہم در آخرت　　کم نخواہد شد کہ در دنیا کنی جامی نثار

کاروانہا در بیابانہا ہلاک انداز عطش　　ابر رحمت را ببار و قطرۂ چندین ببار

باز دارد شیشہائی می صراحیہا شاہ　　اشتری مستے کہ نہ افسار دارد نی مہار

باک ندور ۱۲

شاہ میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش　　عاشق و مجنون و مستم آہ و دست از من مدار

خاک آدم را غذا تخمیری کرده هنوز | کو فتاده بر سر ستان حضرت این خمار

بر سر هر موی مشتاقان زبان دیگرست | گر خدا دیدار بنماید به هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت | در میان عاشقان انداز خود را روز بار

در دل شبها بگریم گویم آن دلدار را | یا دلی ده یا دلی کز دیداران بر گیر بیار

گر سرم را در بری بر دوزخ قصهٔ خود گو تمش | تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

بهمت مهربانی | تا قیامت محیی خواهد خواند این ابیات را | پانزده بار

حق و بادشاه | خلق و عالم هم بپای میروند هم پایدار | بخواند

طبل قیامت بکوفت آسمانک نفخ صور | کاتب منشور ماست مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه به محشر زدیم | بی خدا اندر لحد چند بباشیم صبور

از سر شوق و نشاط پای بهم بر صراط | تا ز دم گرم ما گرم شود آن نشور

ای که ندیدی تو مال در طلب آن جمال | ما تو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما که بخود آئیم ما | ساقی ما چون خداست باده شراب طهور

نور میاد ز نظر زانکه بس تجلی حق | با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

وقت تجلی ازو دیده بینا مجوی | او چو نماید جمال چشم ترا دست نور

هر که به نزدیک دوست دولت جاوید یافت | روی سعادت ندید آنکه ازو ماند دور

مژده وصل خدا گر به لحد بشنویم
زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو بسوی ما کنند
چشم نگهدار از آن دوست بود لب عیوب

ست تو قصر بهشت کرده بزیر و زبر
ورنه کند زانکه میست هستی او بی قصور

گرچه تو قصر بهشت کرده عنبر سرشت
از جگر دشمنی برم آنجا بخور

بهمت مهربانی — می کنم بهر دوست هر نفسی نامی — پانزده بار
حق بادشاه — محیی ماتم زنده کی کند ای دوست شور — بخواند

ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
وی از تو بملک جان داریم خبری دیگر

از تیر ملامتها داریم دل مجروح
جز لطف تو ما را نیست والله سپری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
بر ساخته از بر دل آیینه گری دیگر

در معرکه محبت آهی نزند عاشق
هر دم اگرش سوی تو در مقری دیگر

زان می که بما دادی در روز الست ای دوست
لطف و کرمت ما را ده جامی قدری دیگر

در خدمت حق گر تو مردانه کمر بندی
بخشند بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانه برون زن یعنی لحد تاریک
بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر

یا رب تو بهشتی خاک از بسکه نظر داری
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

بیش و تن و جان دل از رهگذری عشقت
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق | نبود دل مجنون را جز این هنر دیگر

هر کس که در حق زد رو از همه رها یافت | زان رو نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

بهمت توفیق یافتن شکر

در آئینه دل دید محیی رخ یار و گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

بار تعالی هر روز پانزده بار بخواند

ایکه می نالی ز دوران جور یار من نگر | اضطراب از من نگر صبر و قراری من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روزی بیش نیست | پر ز اشک لاله گون دامن کناری من نگر

ای که پیدا نی نمادم دل بخوبان هیچگه | سوی میدان آی و ترک شهسواری من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از خوبان | یک زمان سوی من آ باغ و بهاری من نگر

با شدت می افتد در دل بهای سوی من | حال زار من ببین شخص نزاری من نگر

گر تو داری میل خوبان دیده عبرت کشای | سینه پر سوز و چشم اشکباری من نگر

بهمت یافتن ... در دین و دنیا

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

هر روز هفت بار بخواند

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار | ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار

دگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند | من بسر بر سر کوی تو و مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نسزد زان که بلطف | هیچ دیاری نبالد ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او داشناسد | دوزخ از جنت شادی ز غم و می ز خمار

هر که در کوی خرابات رود می نوشد | بایدش گفت شل در د سر و رنج و خمار
دیده بکشای که محبوب کریم افتادست | مینمایدت بهر دم ز کمین اود دیدار
عاشق آنست که سوزند و بندش بر باد | بسا خاک تن او جوش کند دیدا یار
شمهٔ گو تو از لطف خدا بر در دیر | تا که کافر بکشاید ز میانش زنار
گوش تو کر شد بخواجه وگرنه بجذ ای | میکند بت بجدائی خداوند اقرار
جوش می میرود و میگفت که چون مست شوم | هیچ هم صحبت خود را نگذارم هشیار
عشق حق میرود اندر دل هر عاشق را | باده اندر رگ و پی پیش ندارد رفتار
در همه مذهب ملت می عشق ست حلال | زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

بهمت توفیق | همدم ما مشو ای محیی که در آخر کار | بار یتعالو عشق ایلے
یافتن عبادت | بی گنه کشتن و آویختن ست بر سر دار | با فرده بار بخواند

شب همه شب با تو میگوئیم راز | تو بغفلت پای ها کرده دراز
ای ز ما کرده فراموش گو ئیا | سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیز و ترک خواب کن تا نیم شب | ما و تو باید که گوئیم راز

بی نیازم از تو و از طاعات تو | با نماز و روزه تو چندین مناز

تو نیاز از تو برای من کہ نیست | طاعت شائستۂ تو جز نیاز

جہت حصول مغفرت	محوی گر کارے نہ کردم غم مخور من ترا ہم کارم و ہم کارساز	از بارتعالیٰ ہر روز پانزدہ بار بخواند

نومید مشو بندہ از رحمت ما ہرگز | زیرا کہ بغیر از ما کس نیست ترا ہرگز

خواہم کہ ازین عالم تو پاک شوی از جرم | ورنہ تو بنفس ستم ای بندہ بلا ہرگز

چون سوختہ امروز از درد فراق ما | در سوختنت فردا ندہیم رضا ہرگز

من با تو ام ای عاشق تو نیز بما میباش | ہرگز چو نشاید دوست از دوست جدا ہرگز

ہر چند کہ روز از ما برتافتی و رفتے | روز از تو نمے تابد خود رحمت ما ہرگز

از درد فراق ما یک شب چو بروز آری | دیدار بنوشانم در روز لقا ہرگز

گر بر دل خود ما را روزی گزرانی تو | در دوزخ پر آتش ناریم ترا ہرگز

ای بندہ گناہی تو خود دیدے تو دانی | بر روت نیارم ہم در روز جزا ہرگز

ای جمع شہیدستان حقا کہ نخواہم بست | من این در رحمت را بروی شما ہرگز

بہمت حصول صدق اعتقاد	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان محوی نبود یکدم بے یاد خدا ہرگز	بدرگاہ بارتعالیٰ ہر روز ہفت بار بخواند

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس | آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

آن لذتی که باشد از استمار صادق
شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی
از وی تو سوز بوئی بوئی بهار ما پرس

من خانمان آن کس کردم خراب او را
من بعد اگر بخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب بلطف پرسم کاحوال تو چگونه است
ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن
وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را
رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم تو توی حسن جنبان مرغ جان برد
تو توی سر او را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت جان داد
این غزرا و را از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه
آئین دردمندی از درد خار ما پرس

بهمت توفیق بندگی	دل از غم دو عالم فارغ کن پس آنگه آئی به بیش محیی از لطف یار ما پرس	ماسنج بانجاند

در جهان امروز بی پروا مباش
فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین درو
ایمن از غرقاب این دریا مباش

بیخبر از نالهٔ شبها مشو
غافل از احوال مظلومان مباش

در پی خود کن دعاگویان نیک
بد مکن با مردمان تنها مباش

دل منہ در جنت و آخر سے بہ بند
بی ہوائی جنت الماوا مباش

کار درویشان و مسکینان برار
یاد کن از مرگ در دا فرامباش

نیکوئی کن تو و نیکو نام شو
بد مکن مشہور در اندا مباش

داد خواہی را چو سینے داد دہ
در دکان جاہ بی سود ا مباش

زیر دستان را تو آزار مدار
غرہ این فرق فرقد سا مباش

ہمت مغفرت گناہان
خلق را محیی تو ناصح گشتہ
پیر و این نفس نا پروا مباش
ہر روز ہفت بار بخواند

دادم را جان تو بادہ زجان خویش
کفر مرا کردنام گوہر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کای بو العجب
ہیچ مکن آشکار کردہ پنہان خویش

گرچہ تو آلودہ بندہ ما بودہ
بندہ ندارد پناہ جز در سلطان خویش

گر تو گوید کسی کردہ عصیان بسے
رحمت بسیار من گوید برہان خویش

ور نہ نہد ست و بر رخ تو نیک و بد
رو نہ کنم من ترا خوانم خاصان خویش

در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ نو
پیش تو روشن کنم شعلہ تابان خویش

خانہ زندان گور بر تو دار بار و ما تو
من بنمانم ترا روضہ رضوان خویش

دوزخ زندان تن روی مہد سوی من
بر سر کیوان زنم خیمۂ ایوان خویش

کردمت ای بو الفضول نام ظلوم و جهول | تا نفروشم بکش بندهٔ نادان خویش

بجهت حصول مهربانی صاحب	بار امانت گران بنده توئی ناتوان بار ترا میکشم محیی گیلان خویش	هر روز هفت بار بخواند

گر مرا جان نبود بدن گو هم مباش | چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
گر بمیرم از غمش من بیجان دور افگند | چاک شد چون جامه بر جانم کفن گو هم مباش
گر در چمن خشک و تر سوزد بگو آتشم بسوز | چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش
چون مرا رانی ز کوی خود مخوان با رقیب بزن | از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش
مرگ بالله بهتر است از زندگانی دور از او | گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بجهت حصول جمعیت دل	یکسر موئیت مبادا کم شنیدم گفته گر نباشد محیی افگار من گو هم مباش	پانزده بار بخواند

از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق | سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق
ای کاشکی بودی عدم تا بار هستی از عدم | من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق
پرورده کردم خانمان گم گشته ام گرد جهان | گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق
هم نیم شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی | چون گلخنی شد این دلم از دست عشق از دست عشق
هر روز و شب دیوانه در گوشهٔ ویرانه | گویم بخود افسانه از دست عشق از دست عشق

محیی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو　　زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

مونس من یار هست اندر تنگنای گور تنگ　　عاشقان را سود جهان تا بس است این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد ار نه را بهر عشق تو　　عاشق سوزان کند دوزخ از یکدم رنگ

آن چه نور پیش بود آیا که بکوه طور رفت　　سنگ از و موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد　　گو رفیق و مونسش بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود است گو دل میبرد　　از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه در وی صد هزار　　ای طرف آن میوه ها را چیده اند در تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی　　گو برو آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم　　زانکه بهر مرد دنیا پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر نیست با هر ذره در کائنات　　آن محبت کیست نیکو اندر آنکس زن تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را　　از دل مجروح نی بشنو تو نی از تار و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم ببین سر آ برم　　گو خمار باده دارد و باشد او مخمور تنگ

بهر مغفرت	ریخت ساقی جام در باده ها جان محیی	هر روز
گناهان	کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ	هفت بار خواند

نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ　　با وجود از تو نیم نومید یا رب هیچ رنگ

[illegible]　　[illegible]

از سیه رویی محشر یادم آمد نیم شب — روی زرد خویش را کردم باشک سرخ رنگ

یک نظر سوی من قلبی پدید کار من — تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ

یا رب این بار امانت بس گرانست چون کشم — مرکبم از حد برون بیطاقت است و لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گر آییم پدید — بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

چون ببینم یکجهت تدبیر خود و کائنات — روی خود بینم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک — روی گرد آلود خود بنمایم اندر کوی ننگ

صلح کن یا رب بمن آن دم که در خاکم نهند — یا گدائی را بجز سلطان کجا گردست جنگ

رحمت یا نیست بر نعمت منم طواف او — از چنان باغی تهی بیرون نخواهم گرد چنگ

کوری آنها که نومیدم کنند از رحمت — بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

ای خدا از لطف خود کن تیغ سپر داری مرا — زانکه نیکان مر بدانرا میزنند تیر خدنگ

بجهت صاحب — یحیی چون در موی سفیدی دید گفت آه و دریغ — هفت بار

صاحب — نامه دارم سیه‌تر از شب تاریک رنگ — بخواند

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل — لیک میترسم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که هم — گرد کویش در بدر گردد بجست و جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن — گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

دلبر

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب — چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را — گر بود آنجا بجز درد تو همزانوی دل

بیت صاحب — ای پریرویان دل محیی بدست آرید باز — هفت بار

صاحب — ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل — بخواند

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال — زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

در قیامت حشر را حاجت به نفخ صور نیست — بگذرد بر گور خلقی مژده بوی وصال

در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو — در همه عمر آئی و پرسی که گوئی چیست حال

اندرین زندان تو با مائی نگشتم من ملول — گر در آن زندان تو باشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق دل است در آنچنان آن شد که دوست — کانچه غیر دوست در وی نیست باید مجال

گر سری موئی شود فردوس اعلی اشتک او — گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امری محال

خون خلقی ریخت لیکن هیچ دانی کیست آن — ور تو نام او نگوئی بگذرانش در خیال

کشتگان غمزه زنانند هیچ دانی کیست آن — بر کشنده هیچ نه وگشته را باشد وبال

از سر دنیا برای دوست بگذشتی چه سود — سهل باشد درگذشتن از شریک پیرزال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت — خوش مقامی باشد اما با جمال ذوالجلال

کی شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل — ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند — چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی — کیست دیگر غیر تو چیست چنین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست — ور نه مستی چنین بی می ندارد احتمال

بوی یار آمد بما آری بباید بوی دوست — در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بهت حصول شفاعت و برکاتش

بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه — چون بخوانند خلق شعر محیی صاحب کمال

هر روز هفت بار بخوانند

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم — زهی نجات نمودن حبیب آیاتم

کفایت است ز روح رسول و اولادش — همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم — روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید — گواه حال من است این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد — تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام — ز خادمی تو دائم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی — قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من بین تو یا رسول الله — شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم

نه هر که بد تر از و نیست من از و بترم — ندانم آنکه بتو چون شود ملاقاتم

زنیک و بد همه داند که من محمدیم | خلائقی که کند گوش بر مقالاتم

بجست حصول | بگوی محیی که بهر نجات می گویند | هرروز و شبهار

لقاء بیانی | درود بسرور کونین در مناجاتم | بروانه

اشک سرخ و روی زرد من گواه دست ای کریم | بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو بود از تو کی خرم شود | در هوای غرفه های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ای دوست تو اندر نشاند | تا ابد و در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر ببیند از می تو برد فرخ تجلی جمال | نیک بد در بهشت تا ابد باشد مقیم

گر ببوئی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین قرن تن ان زنده شود عظم رمیم

با تو عهد بسته ام ای دوست روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم

چار جوئی آب شهد و شیر میشد در بهشت | شربت بیمار دیدار تو بود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر ساغه طوبی عطش | کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراط گر پل فرخ بود چون نگذرد | بیسر و پای که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق راز گوید و زد وصل | نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده باشند همه خوف و رجا | در درون پرده رو کانجا امید است و نه بیم

این گدایان بر در او شین الله میزنند | تا شمارا بخشد انچه دارد آن شاه کریم

روضه را جلوه مده رضوان که بالله العظیم / ما بیک آه آتش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب بالا دامی بهشتی کوثر و طوبی بود / ما بیکدم کار و بار هر دو را یکسو کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست / زاویه در هاویه گرییم و دریا خون کنیم

ایها العاشق گر معشوق برارد نقاب / دیده ما در خور او نیست آیا چون کنیم

بجهت حصول رضامندی — محیی ما باد از خود را سبے ریاضت تا ترا / چون جنید و بایزید و شبلی و ذو النون کنیم — حق تعالی پانزده بار بخواند

گر دلهی بماده ما عاشق که ما ابنیم / با آنکه دل بماداده با روز و شب قرینیم

گر یاد دل تو یابم تسلیم تو بسازم / تا وان یک دل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش میگو تا گم شود وجودت / چون با تو جدا زان گویای آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ گرد تو گریزد / سیصد نظر چو بر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشینند / بر تو ظفر نیابند ما چو در کمینیم

ای بنده توبه آنگه بر تو کنیم رحمت / سوگند خورد تو همچون ما نیز بر همینیم

بجهت حصول دیدار حضرت — محیی بر بگلی زین دوستان فانی / پیوند خود بما کن ما یار راستینیم — حق تعالی پانزده بار بخواند

ما بجنت از برای کار دیگر میرویم / نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

عجب بود اگر با عاشق خود سرگردان بودی | کہ صید بستہ با ہر موئی گیسوئے تو میدیم

بجہت حصول رضای الہی — بیادم آمد ای محیی کہ چون برخاک افتادی / بہر جا سایہ افتادہ از بوئی تو میدیدم — ہفت بار بخواند

ہرگز مباد آنکہ بہشت آرزو کنم
چندین ہزار جان گرامی فدای خود بباد
چون دست من بجام مرصع نمی رسد
آن سال و مہ مباد کہ بی ماہرو تبو
خود را بہ ہر کشم از دست جور او

خود را بہ ہیچ ہرچہ بی آبرو کنم
گر من حدیث طرۂ او موبمو کنم
قلاش دار درمی از و آرزو کنم
یک لحظہ زندگانی خود آرزو کنم
وز راہ جانگداز رسن در گلو کنم

بجہت حصول رضائے الہی — محیی اگر بہ کعبہ کنم روی در نماز / شرمم شود کہ روئی دگر سوی او کنم — ہفت بار بخواند

بجود مشغول میگردم کہ از خود یار میجویم
دمی کو ہست چشم تا نگردد ہیچکس آگہ
ہر بیتی سر ہمی دارم رہی فکر محال من
ترا از من ہمی جستند مردم پیش ازین اکنون

گہی در دل گہی در سینۂ افگار میجویم
ہمیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
رہ در رسم وفا زان کافر خونخوار میجویم
ہمیگردم بہر جانب ترا اغیار میجویم

بموئی تو دل صد پارۂ من ماند در بستان | کنون ہر پارۂ آن از سر ہر خار میجویم

چنان شد کشتی محیی که گردم شود غائب — همان ساعت نشان او زپای دار میجویم

ایخوش آرزو یکه در دل مهر یاری داشتم — سینه پرسوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار — در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد دیده بختم خوش آرزوی که من — دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چون آیم سوی تو — آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی — گرچه هم از خوف خطر خاطر غباری داشتم

نا امیدم کردی از خود ایخوش آرزو یکه من — آرزوی بوس امید کناری داشتم

بجهت زیادتی روشنائی چشم — واز بهر حصول دیدار نقش یا سفت بخواند

گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب — گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم — وگر آن دو نشود رو دیوار می بینم

کند جان در تنم آمد شد صیاد در چشمم — چو بالای بلند و شیوه رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری فتد ناگه — همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم — که با وی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود محیی — همه کس سنگ کین کف پی آزار او بینم

بجواب مرگ خواهم شد مگر ای بخت بیدارم — که من دور از در ش امشب زغم خویش بیزارم

خلافست اینکه میگویند باشد آرزو در دل
مرا در دل برد هر خوبی و چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان با نیز خوبان رحمتی بینند
تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی رود آید
ز شادی بر جهم از جا که باز آمد دربارم

بیا در مجلس عیشم تو بی‌برگ عشرتم این بس
که افتد لخت لختی خون دل از چشم خونبارم

بهت تو من یافتن — تا کردن ازان

چه حالت اینکه هر که وعده وصلش دهد محوی
هماندم مانعی پیش آید از بخت نگون سارم

صبر بلا و شکایت — هفت بار بخواند

بغیر از سایه در کوی کسی محرم نمی‌یابم
کنون فرزانه شیرین سخنان کانهم نمی‌یابم

چو مجنون آهو صحرا از آن در دست میدارم
که بوئی مردمی از مردم عالم نمی‌یابم

برای ماتمی شیون بر ارباب عشرت کن
که غیر از لذت شادی من ماتم نمی‌یابم

مگر آن مایه شادی بود غمگین که بی موجب
دل شوریده خود را دگر خرم نمی‌یابم

مرا صد شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
که تا تو حالتی دیدم و این هم نمی‌یابم

ندانم عشق من کم گشته یا شد بیخود افزون
که آن خوش‌شوقی اول در دو عالم نمی‌یابم

منم عاشق مرا دل زین بیابد پیش ذوق زخم
که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی‌یابم

مگر در عاشقی محوی کم از فرهاد و مجنونست
اگر زیشان نباشد بیش باری کم نمی‌یابم

چنانی گنهگارم که شرح آن توان دادن
خداوندا بروی من نیاری وقت جان دادن

خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس | چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را تو خواهم سپردن از دل | که کار تست که از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان | بکلب کوی خود آنگه توان یک استخوان دادن

بیا مرا آخر عمر که از لطف و کرم باشد | که در آخر دمی آب به پست تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی کز نکو نیهاست | پس از مردن نیکوئی گواهی بر بدان دادن

ببخشا بر من ای جان بی شفاعت کردن نیکان | که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی شایم ترا از تو همی بشیم من عاصی | خلاصی از عذاب اینجهان و آنجهان دادن

از آن کنده ام دل را از همه چه غیر تست اید دوست | که جان را وقت جان دادن باسانی توان دادن

منم مفلس تو ای خلاق و وعده کرده یا رب | که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

بقعر دوزخم جا ده بچندان گر گنه بالله | من بد را نعیمت جای در صد جنان دادن

بجهت حصول شفا از بلای	غذائی محیی ور دنیا بجز خون جگر نبود که دارد ضعف دل و ز اکباب نخچگان دادن	که اطبا دران لاعلاج باشند

کاسه سر شد سفال و دیده گریان همان | تن بکویت خاک گشته و ناله و افغان همان

دل نماند ز آتشی در جان شیرینم هنوز | جامه جان چاک گشته اشک و دامان همان

آب شد در چشمه و هم سنگ شد در کوه آب | خوی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

کافر ز آتش پرستی رفت و آتش را نشاند — بت پرستی من و سوز دل بریان همان

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا — چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان

گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد — عاشق روی همان شد ناله و افغان همان

دل ز جور او خراب و او ز حالش بی خبر — مملکت ویران شد بی غور سلطان همان

به نخواهد گشت عالم زانکه گر گریم بسی — بخت من باشد همان بد مهر دوران همان

بجهت توفیق ناگفتن	هر زمانش شربتی دیگر بفرما ای طبیب چونکه باشد محیی افگار را درمان همان	حرف ناشایسته

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن — که پیش چشم تو بد خوئی نمی آرم سخن گفتن

زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو — که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قد و روی ترا چون آن کسی سرو و سمن گوید — توان خار و خس بیت به از سرو و سمن گفتن

بجان کندن نهادم یک سخن نیز از و با آن — که از شیرین حکایت خوش تر بود با کوه کن گفتن

نباید گفت بایدر دهر گز وصف حسن تو — که بی حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

بجهت توفیق رفتن طبیب	غم تو از دل محیی نخواهد شد به آسانی که نتوان با مقید بی جهت ترک وطن گفتن	بار تعالی هفت بار بخواند

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن — گر بر فتم میکشند باشد بجای خویشتن

نی مراد خانهٔ کس راه دستے در مسکنی
میتوانم بود یکدم در سراے خویشتن

ایکه می نالی ز عشق باید جور روزگار
سوی من بین و کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون شود درد بی پایان من
فکر میکردم بجان کندن دوائی خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار
توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان
باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

بجست توفیق	نعیمی کو خود از بهر تو خواهد در جهان	حقتعالے
بر طلب	هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن	نه بار نجواند

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو
یاد خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دوست هر ذره خود را به شما نمود
در مشرق و در مغرب یک دیده بینا کو

هر چیز که او جستی بهر تو مهیا کرد
تسبیح نمیگوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی
از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گویم تو لبیک
این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود تو کردی رحم من کو کنم رحمت
دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه
بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر و من باطن
جمله منم و جز من یکذره تو بنما کو

ازغایت پیدائے پنهان بود این دانم
پیدائی چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت اسم چون خلق بظاهر کرد
هر کون ازو بنگر کان مظهر اشیا کو

بجهت حصول معرفت

ای دوست محی الدین میگفت ای عاشق
گر تو طلبے دارے بیداری شبها کو

حق سبحانه تعالی
هفت بار خواند

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو
نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را بده آنکه ده من بر زاهد دوزخ بر
که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم
اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من
بسوزاند مرا آتش عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را بما تاکی دهی رضوان
نشد کم تشنگی ما را ز آب این زلال تو

بیاری رخ حور عین که سرمستان حضرت
جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو

مگر پرده براندازے ز پیش چشم مشتاقان
دگر نه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بمالک گو بیم ای ملک چنان الله خواهم گفت
که از الله من سوزد جهنم بر سگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب
مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر زمن پرسی که چونی محیی در آتش
شوم مست تا ابد مست و کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پائے یار کو
بال کو شکن هما آن سایه دیوار کو

سرو اگیرم که دارد با قد او نسبتی | آن گل رخساره وآن شیوهٔ رفتار کو

در سمان گیرم که گل با آرزو جنبد ز باد | آن تبسم کردن آن شیرین لب گفتار کو

دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولی | آن کرشمه کردن آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر | مردن بی زخم هم تنگست یا می دار کو

ای خوش آن عاشق که عشق خویشتن پیدا کند | وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بجهت دفع غم و الم | جان فدایت ای که آوردی خبر زان تندخو | هفت بار
| باز پرسید از رقیبان محیی افگار کو | بخواند

من نیم رسوای شهر و عاشق دیوانه | آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانه

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت | هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه

ترک شهرآشوب من در کشور دل منزل نکرد | تا نگرداند غمش صد رخنه در هر خانه

که گیاه درد روید از دلم که خار غم | من بحیرت کین همه گل چون بدید از دانه

میخورم خون دل خود را به مستی میدهم | تا کنم گستاخ پیشش نالهٔ مستانه

بجهت دفع غم و الم | گفته محیی که باشد تا دم آخر عشقم زند | هفت بار
| در طلب فرزانه و در عاشقی مردانه | بخواند

بگو ای این دل سنگین کشد جور و جفا تا کی | کجائی لذت شادی و غم دیده ها تا کی

شدم بیگانه از خویش و نگشت او آشنا با من — کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تا کی

بمن قصد بهجو من ره فتاده از برای تو — ز حد بگذشت مشتاقی بنائی سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برای جان از آن گلزار بوی سوسن آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

کشانیدی قبا تا من بیاسایم ز غم خود — گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کی

بهجت رفع غم والم	گر او را کشتنی باشد بکش ورنه بکن آزادش بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی	هفت بار بخواند

گر دل [illegible] را غمگساری داشتی — با بلا خوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان گم بودی از نه چنین — گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک آه تو سراسر سوختی — آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا — گر نه آن بودی که از رشک عذاری داشتی

نسبتی پیدا نشستی با من شمع در سوز و گداز — گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

بهجت مهربانی صاحب	یار محیی گر گشودی رخ میان گم دهان ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی	هفت بار بخواند

بی وفا یاری چنین تا کی جفا کاری کنی — نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

این چه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بدہ | بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا | میل دایم جانب رندان بازاری کنی

وقت آن آمد که دست بر دل زارم نهی | خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانه دل گر ز ویرانه زیاده روی تست | سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

بجهت استقامت وصال که | شیون زاری مکن مجی دگر کان سنگدل | فراق عدیه
| جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی | هفت بار بخواند

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی | وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی ازان [illegible] بودی کاشکی

چو تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دایما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور اشان تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار تو گریم هر زمان | اینکه باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

بجهت استقامت وصال که | چو تو نتوانی که همچون گل جدا گردی ز خار | فراق روی دهد
| مجی افگار تو آن خار بودی کاشکی | هفت بار بخواند

بردن شهسوار من تعلل بیش ازین تا کی | ز حد بگذشت بیتابی تحمل بیش ازین تا کی

تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی | چو خود را دور میگردی تغافل بیش ازین تا کی

بطرف گلستان بگرہ در آ و قدر گل بشکن | کشیدن درد سر چندین ز بلبل بیش ازین تا کے

اگر میل غزاداری بیا و قتل محیی کن
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کے

خاتمۃ الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران و ہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت
بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان
سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدیے سالک مسالک
حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ
مقتدای کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگرگوشہ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر
حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محیی الدین عبد القادر جیلانی
رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن صحت و کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان مہتمان
در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی نول کشور نامدار بار چہارم بمقام کانپور
در ماہ ذی قعدہ ۱۳۰۹ ہجریہ مطابق ماہ جنوری ۱۸۹۲ء حلیۂ انطباع پوشید

تمام شد